

همه با لوتتا بدرفتاری می کنند



لوتتا از اهالی خیابان آشویگران، یک روز که پنج ساله شده بود از خواب بیدار شد و عصبانی شد. بلند شد و بلافاصله عصبانی بود. او خواب چیزی را دیده بود که دوستش نداشت، لوتتا بر این باور بود که هر چه را در خواب می بیند حقیقت دارد، لوتتای کوچک و خوش باور. به همین خاطر بود که او عصبانی شد.

لوتتا هنگامی که مادرش آمد تا ببیند که چرا او توی تخت خواب نشسته و ساعت هشت صبح گریه می کند، جیغ کشید و گفت:

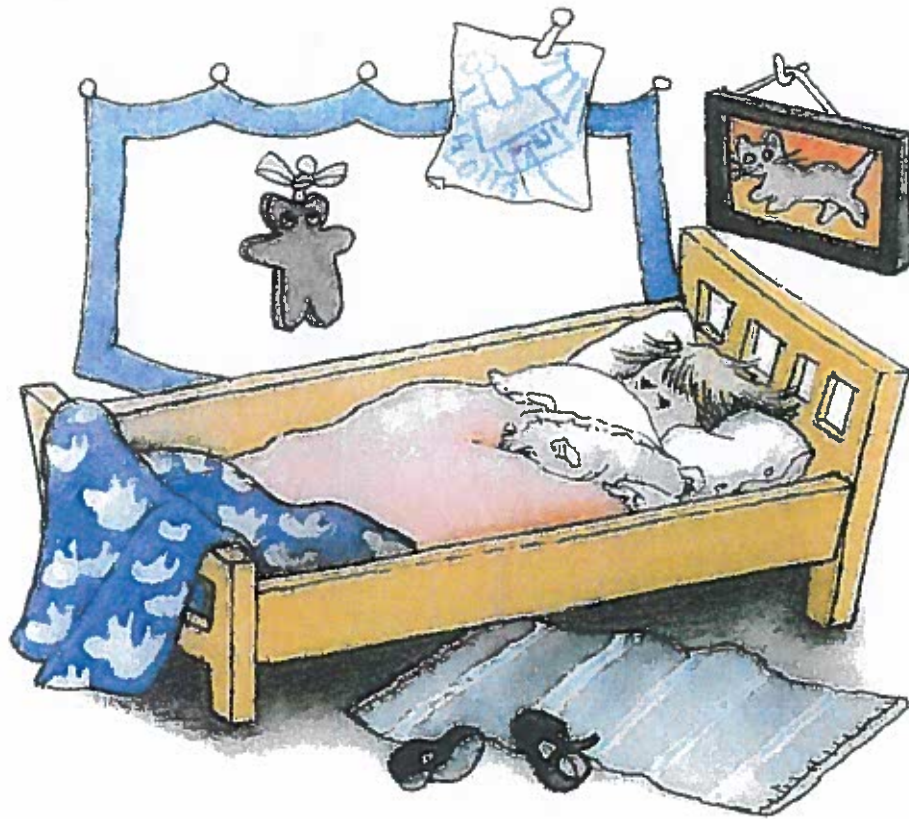
- آنها خرس عروسکی من را زدند.

مادرش پرسید: - چه کسی خرس عروسکی تو را زد؟

لوتتا جیغ زد و گفت: - یوناس و میاماریا.



Alle er slemme mot Lotta



مادرش گفت: - لوتتا شما تنها خواب دیده‌ای.

- یوناس و میاماریا به مدرسه رفته‌اند، آنها وقت این را نداشته‌اند که

خرس عروسکی تو را بزنند.

- لوتتا جیغ زد و خرس عروسکی بیچاره را نوازش کرد و گفت: - آنها اگر وقت هم نداشته‌اند ولی

این کار را کرده‌اند.

خرس عروسکی لوتتا یک خوک کوچک و کلفت بود که مادرش از پارچه‌ای صورتی رنگ دوخته بود.

وقتی که لوتتا سه ساله شده بود این خرس عروسکی را به او داده بود. آن وقت خرس عروسکی پاک و قشنگ و صورتی

رنگ بود، حالا

خرس عروسکی کثیف و درست به یک خوک کوچک شباهت داشت، ولی به عقیده لوتتا این یک خرس بود، و به همین دلیل او خرس عروسکی نامیده می شد. هر چند که یوناس می گفت:

- هاه، این خرس نیست و خوک است.

لوتتا می گفت - شما خیلی خنگ هستی، عروسک خرس است.

یوناس گفت: - پس شما چنین باور می کنی، برای من این سوال پیش آمده که آیا به باور شما این خرس قطبی و یا خرس عادی می باشد.

لوتتا گفت: - به عقیده من این یک خرس خوکی می باشد. - فهمیدی؟

لوتتا خرس خوکی خود را دوست داشت. خرس خوکی اجازه داشت هر شب پیش او بخوابد،

و لوتتا هنگامی که یوناس و میا- ماریا به او گوش نمی کردند خیلی زیاد با او حرف می زد. ولی

حالا خرس عروسکی روی بالش نشسته بود، لوتتا گمان می کرد که اوناراحت و غمگین باشد، چون یوناس

و میا- ماریا او را زده بودند. او گریه می کرد، خرس عروسکی را نوازش می داد و گفت:

- خرس عروسکی بیچاره، من یوناس و میا- ماریا را کتک می زنم، من این کار را می کنم.

یوناس و میا- ماریا و لوتتا و مادر و پدر آنها در خانه ای زرد رنگ در خیابان

آشوبگران زندگی می کردند. هر روز صبح یوناس و میا- ماریا به مدرسه می رفتند و پدر هم به

اداره می رفت. تنها مادر و لوتتا در خانه باقی می ماندند.

مادر بیشتر وقت می گفت: - چه خوبه که لوتتای عزیز با من است. - در غیر این صورت من

می بایستی تمام روز را اینجا تنها باشم.

لوتتا هر بار می گفت: - بله، چه خوب که من را داری. در غیر این صورت دلم به حال

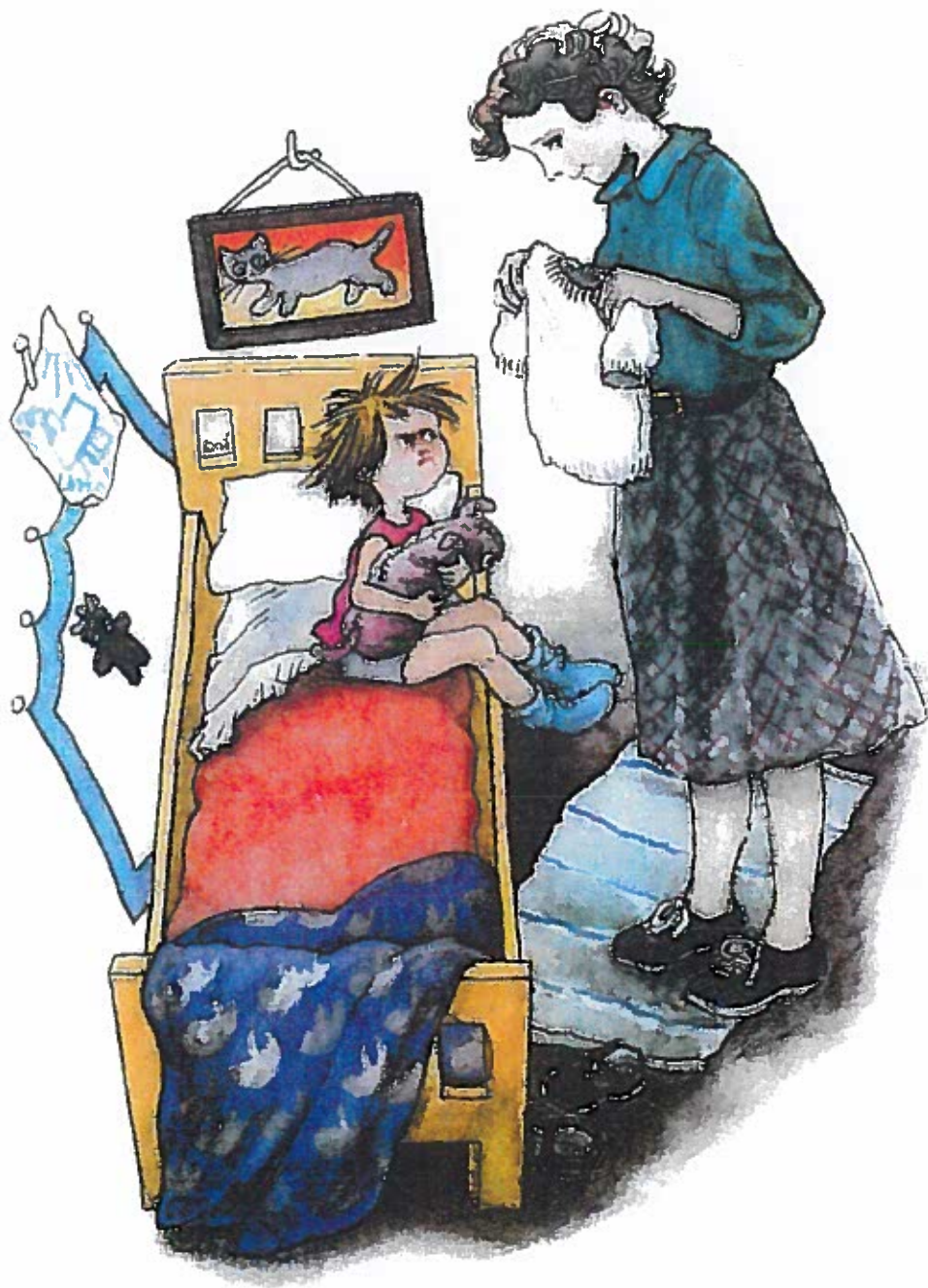
شما می سوخت.

ولی امروز صبح او چنین چیزی را نگفت، امروز عصبانی بود و با کسی حرف

نمی زد. آنجا نشسته بود و لب هایش را اخم کرده بود و ناراحت به نظر می رسید.



Alle er slemme mot Lotta



لوتتا

مادرش هنگامی که لوتتا می خواست لباس بپوشد، بلوز سفیدی را که مادر بزرگ برای او بافته بود برایش آورد تا بپوشد. لوتتا گفت: - این نه، این بلوز نیش می زند. مادر گفت: - اصلا نیش نمی زند، دست بزن ببین چقدر نرم و لطیف است. لوتتا بدون اینکه به بلوز دست بزند گفت: - نه، این خیلی نیش می زند، من پیلاهن مهمانی را می خواهم. او یک پیراهن مخمل ابریشمی داشت که لباس پر زرق و برق وی بود. لوتتا این پیراهن را «پیلاهن مهمانی» نام می برد. هر چند که امروز پنجشنبه بود، یک پنجشنبه کاملا عادی، ولی او این پیراهن را می خواست، مادر گفت: - روز یکشنبه این پیراهن را به شما می دهم تا آن را بپوشی. امروز این بلوز را بپوش. لوتتا گفت: پس من ترجیح می دهم که برهنه باشم. مادر گفت: خوب، پس برهنه باش، مادر بعد از پله‌ها به طرف آشپزخانه رفت. لوتتا عصبانی و برهنه در اطاق بچه‌ها باقی ماند. کاملا لخت هم نبود، او یک پیراهن کوچک، یک شلوار، جوراب ساقبند و کفش پوشیده بود. لوتتا به خرس عروسکی گفت: تا حدی برهنه. لوتتا کسی دیگری را نداشت که بتواند با او حرف بزند. مادرش از پایین پله‌ها او را صدا زد و گفت: - لوتتا حالا می توانی بیایی و شکلات بخوری. لوتتا در جانی که نشسته بود زیر لبی گفت: حرفش را هم نزن. مادر او را صدا زد و گفت: - جواب بده دیگه. شکلات میخوای یا نه؟



لوتتا کمی آرامتر شد بود. مادر در پائین بایستی منتظر باشد و فکر کند که آیا لوتتا شکلات می خواهد. لوتتا نمی خواست جواب دهد، برای لوتتا لذت بخش بود که از جواب دادن به مادر سر باز بزند.

ولی او گرسنه بود و خیلی هم شکلات را دوست داشت، او بعد از مدتی منتظر ماندن با خرس عروسکی خود از پله‌ها پائین رفت. او بسیار آهسته پائین می رفت، و بعد از پائین آمدن از هر پله‌ای کمی توقف می کرد. مادر نمی بایستی کاملا مطمئن گردد که او می خواهد شکلات بخورد و یا نه. لوتتا به خرس عروسکی خود گفت: - ببینم چه تصمیمی می گیرم.

او سپس وارد آشپزخانه شد.

مادر گفت: چه خوب، لوتتا این جاست.

لوتتا توی در ایستاد و لب و لوجه را جمع کرد، تا مادر بفهمد که عصبانیت وی به هیچ وجه تمام نشده است.

مادر و لوتتا معمولا صبحانه را باهم می خوردند. آشپزخانه همیشه دلپذیر بود.

حالا هم به همین شکل بود. خورشید از پنجره به داخل می درخشید، و فنجان آبی لوتتا که پر از شکلات بود روی میز بود. یک برش نان با پنیر هم کنار فنجان بود. لوتتا معمولا بدون وقفه حرف میزد، ولی امروز هیچی نمی گفت. مادر آنجا نشسته بود، کافه می نوشید و روزنامه می خواند، او هم هیچی نمی گفت.

در نهایت لوتتا گفت:

- حالا که کار زیاد هست خوبه که من کمی شکلات بنوشم.

- مادر گفت نه، به هیچ وجه کاری زیادی نداریم. - و ضمنا شما اول باید لباس بپوشی.





Alle er slemme mot Lotta

درسته که لوتتا قبلا عصبانی بود، ولی او حالا کاملا خشمناک شده بود. آه، مادر چقدر لجباز هست، به او حتی لباس خوب و حسابی هم نمی دهد، تنها یک بلوز ساده که نیش هم می زند، حالا غذا هم به او نمی دهد، آه، مادر چقدر لجباز است!

- لوتتا پاهایش را به زمین کوبید و بر سر مادرش فریاد زد و گفت: - شما چقدر لجبازی. مادرش گفت: - ببین لوتتا، دیگه بسه. برو بالا به اطاق بچه‌ها و تا هنگامی که مهربان نشوی آنجا بمان.

لوتتا بعد از حرفهای مادر چنان جیغی زد که همسایه آنها خانم برگ هم آن را شنید. او از آشپزخانه بیرون رفت، از پله‌ها بالا رفت و به اطاق بچه‌ها رفت و دائم جیغ می کشید. خانم برگ سرش را تکان داد و گفت:

- لوتتای کوچک و شیرین حالا حتما شکم درد دارد!
ولی لوتتا البته شکم درد نداشت، او تنها خشمگین بود. حالا که او بیش از هر وقت دیگری خشمگین تر بود، آن بلوز سفید را هم می دید. بلوز روی یک صندلی قرار داشت، و به نظر



می رسید که بیشتر از هر زمانی زیاده نیش می زند. لوتتا جیغ زد و بلوز را به زمین

پرت کرد. سپس ساکت شد. چون روی

زمین و کنار بلوز یک قیچی بود که

لوتتا معمولا از آن برای بریدن عروسکهای کاغذی استفاده می کرد.

لوتتا بدون صدا قیچی را

برداشت و سوارخ بزرگی را در بلوز ایجاد کرد.





لوتتا گفت: تو سزاوار این هستی، چون که شما
خیلی نیش می زنی!
لوتتا دستش را داخل سوراخ کرد. وای، چه سوراخ بزرگی بود،
دیدن دست کاملا از جانی که
هیچ دستی نمی بایست از آنجا بیرون بیاید
خیلی ترسناک بود. لوتتا ترسید.
لوتتا به خرس عروکی خود گفت: - من می گویم که یک سگ
بلوز را گاز گرفته و آن را پاره کرده است.
او بلوز را بالا گرفت و برای مدت درازی به آن نگاه کرد.
بعدا او قیچی را برداشت و یکی از آستین ها را هم برید.
لوتتا گفت: - من می گویم که سگ به طرز وحشتناکی بلوز را گاز
گرفته است.
او بعدا دوباره بلوز را بالا گرفت و برای مدت درازی به بلوز نگاه کرد.
سپس او قیچی را برداشت و آستین دیگر بلوز را هم برید.
لوتتا گفت: - من هرگز سگی بدین شکل را ندیده‌ام.
ولی او جدی ترسید.
او بلوز را به صورت توپ پیچید و آنرا توی سبد کاغذ پاره انداخت.
لوتتا حالا دیگر نمی خواست آنرا ببیند. مادرش درست همان لحظه
از پایین پله‌ها او را صدا زد:
- لوتتا حالا مهربان شده‌ای؟
لوتتا بی صدا گریه کرد و گفت:



Alle er slemme mot Lotta



- نه، یک ذره هم نه.
او خرس عروسکی خود را بغل کرد و او را به خودش چسپاند.
- وقتیکه همه آنها با من بدرفتاری می کنند،
پس این مطمئنا شایسته آنها می باشد.
این درست نبود، لوتتا هم این را می دانست، ولی
کسی که بلوز را قیچی می کند، نیاز دارد که
این را بگردن کسی بیاندازد.
لوتتا به خرس عروسکی گفت:
- البته، همه با من بد هستند،
- تنها به همین خاطر است
که من چیزها را قیچی می کنم.
او نگاه کوتاهی به سبد کاغذ پاره انداخت که
بلوز درون آن قرار داشت و گفت:
- ضمناً یک سگ بود که این کار را انجام داد.

